



بہ زردی گاہ

ناظم حکمت

ترجمہ

رضا سید حسینہ - جلال خسرو شاہی

به زردی کاه

به « وراتولیاکوا »
با همه احترامم

۱

سحرگاهان، قطار سریع السیر بی خبر وارد ایستگاه شد
غرق در برف بود
من یخه پالتوام را بالا کشیده بودم و روی سکو ایستاده بودم
روی سکو جز من کسی نبود
یکی از پنجره های « واگن لی » روبروی من ایستاد
پرده اش نیمه باز بود
زنی جوان در تختخواب زیرین خوابیده بود
موهایش به زردی کاه، پلک هایش آبی
با لبان سرخ و گوشت آلودش لوس و قهرآلوده جلوه می کرد
کسی را که در تختخواب بالائی خوابیده بود ندیدم
قطار آهسته و بی خبر از ایستگاه بیرون رفت
منی دانم از کجا آمده بود و به کجا می رفت
از پشت سرنگاهش کردم

در تخت بالائی من خوابیده ام

در ورشو در هتل « بریستول »

سال ها بود که به خوابی اینچنین عمیق نرفته بودم

هر چند که تختخوابم چوبی بود و تنگ .

زنی جوان در تختخواب دیگر خوابیده بود

موهایش به زردی گاه و پلک هایش آبی

گردن سفیدش کشیده و صاف

سال ها بود که به خوابی اینچنین عمیق نرفته بود

هر چند که تختخوابش چوبی بود و تنگ

زمان به سرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدیم

سال ها بود که به خوابی اینچنین عمیق فرو نرفته بودیم

هر چند که تختخوابش چوبی بود و تنگ

از طبقه چهارم پله ها را پائین می روم

آسانسور باز هم خراب شده است

در میان آئینه ها، از پله ها پائین می روم

شاید بیست ساله ام و شاید صد ساله

زمان به سرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدیم

در طبقه سوم آن سوی دری، زنی می خندد

در دست راستش گلی اندوهزده به سنگینی باز شد

در طبقه دوم در پنجره های پر برف با یک بالرین کوبائی روبرو شدم

پر نشاط و گندمگون همچون شعله ای از برابرم گذشت
« نیکولاس گیلین » شاعر مدتی است که به « هاوانا » بازگشته است
سال ها در هتل های گوناگون آسیا و اروپا با هم نشستیم
و جرعه جرعه حسرت شهرهایمان را سر کشیدیم
دو چیز هست که تنها با مرگ فراموش می شود
چهره ی مادرمان و چهره ی شهرمان
دربان از من مشایعت کرد پوستینش در آمیخته با شب
به راه افتادم در میان باد یخزده و نئون ها
زمان به سرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدم
ناگهان در برابرم ظاهر شدند
آنجا مثل روز روشن بود اما آنها را بجز من کسی ندید
یک جوخه بودند
چکمه های ساقه کوتاه به پا و شلوارها و نیمتنه ها برتن داشتند
بازو در بازوی هم با علامت های صلیب شکسته
دست ها در دست هم با سلاح های خودکار
شانه به شانه ی هم با کلاه خودها اما سر نداشتند
بین شانه ها و کلاه خودهاشان خلاء بود
حتی یقه و گردن داشتند اما سر نداشتند
از آن سربازانی بودند که کسی در مرگشان نمی گیرد
براه افتادیم
معلوم بود که می ترسند با ترسی حیوانی

آیا این شهر پیش از اینکه آنها بکشند کشته نشده بود
آیا استخوان های این شهر یک نشکسته و پوستش کنده نشده بود
آیا از پوستش جلد کتاب و از چربی هایش صابون و از موهایش طناب نساخته بودند
اما اکنون در دل شب و در میان باد یخزده مانند نان سفید داغی در برابرشان ایستاده بود
زمان به سرعت می گذشت و به نیمه شب نزدیک می شدیم
در جاده ی قصر « بل ودر » به لهستانی ها اندیشیدم
در طول تاریخ شان به آهنگ « مازورکا » قهرمانانه می رقصند
در جاده قصر « بل ودر » به لهستانی ها اندیشیدم
نخستین و شاید آخرین مدالم را در این قصر به من داند
مامور تشریفات در سفید پرنقش و نگار را گشود
و من با زنی جوان وارد تالار بزرگ شدم
موهایش به زردی گاه و پلک هایش آبی
و در آنجا بجز ما کس دیگری نبود
و بجز تابلوهای آب و رنگ و مبل های ظریفی مانند اثاث خانه ی عروسک
و به همین سبب
تو یک تابلو بودی که با آبی روشن کشیده شده بود شاید هم یک عروسک سنگی بودی
و شاید قطره ی نوری بودی که از رویاهایم به روی سینه ی چپم چکیده است
در نیمه تاریکی روی تختخواب زیرین خوابیده بودی
گردن سفیدت کشیده و صاف بود
سال ها بود که به خوابی اینچنین عمیق نرفته بودی
و باز در « کراکوی » در میخانه ی « کاپریس »

زمان به سرعت می گذرد و به نیمه شب نزدیک می شویم
جدائی بر روی میز بود بین فنجان قهوه و شیشه ی لیمونادم

تو آنجا گذاشتیش

آبی بود در ته یک چاه سنگی

خم می شوم و نگاه می کنم

پیرمردی به ابری لبخند می زند گنگ و نامحسوس

صدا می زنم،

انعکاس صدایم تو را گم کرده است و باز می گردد

جدائی بر روی میز بود توی پاکت سیگار

گارسون عینکی آورد اما تو سفارش دادی

جدائی دودی بود پیچان درون چشم های تو

به رنگ سیگار تو.

و در کف دستت که آماده بود بگویند « خداحافظ »

جدائی بر روی میز در آن نقطه ای بود که تو آرنجت را تکیه داده بودی

جدائی در آن چیزهائی بود که از فکر تو می گذشت

در آن چیزهائی بود که از من پنهان می کردی و چیزهائی که پنهان نمی کردی

جدائی در آرامش تو بود

در اعتماد تو بود به من

جدائی در ترس عظیم تو بود

در اینکه ناگهان چنانچه گوئی دری به رویت گشوده شود عاشق کسی شوی

حال آنکه مرا دوست داری و خود نمی دانی

جدایی در این ندانستن توست
منی توانم بگویم که جدائی از جاذبه ی زمین آزاد شده بود و سنگینی نداشت مانند یک پر
پر هم سنگینی دارد جدائی سنگینی نداشت اما وجود داشت
زمان به سرعت پیش می رود و نیمه شب به ما نزدیک می شود
در سایه ی دیوارهای قرون وسطائی که سر بر ستارگان می سایید راه رفتیم
زمان به سرعت رو به عقب جاری بود
انعکاس صدای پاهایمان مثل سگ های زرد لاغر بود
دنبالمان می دوید و از ما پیش می افتاد.
در دانشگاه « یا گلون » شیطان می گردد و ناخن در سنگ ها فرو می برد
می کوشد تا اصطربلاب « کپرنیک » را که از عرب ها باقی مانده است خراب کند
همراه دانشجویان کاتولیک که در زیر طاق های بازار پارچه فروشان راک اندرول می رقصند
زمان به سرعت پیش می رود و به نیمه شب نزدیک می شویم
سرخى « نوواهوئا » بر ابرها می زند
در آنجا کارگران جوانی که از روستاها آمده اند، روحشان را هم همراه فلز شعله کشان در قالب های تازه می ریزند
و قالب ریزی روح از قالب ریزی فلز هزار بار دشوار تر است
در کلیسای « مریم مقدس » شیپور زنی که بر بالای برج ناقوس ساعت ها را اعلام می کرد
نیمه شب را نواخت
فریادش که از قرون وسطی می آمد برخاست
از دشمنی که به شهر نزدیک می شد خبر داد
و باتیری که بر گلویش نشست ناگهان خاموش شد
شیپورزن با آرامش خیال جان داد

و من به تلخی مرگ کسی اندیشیدم
که نزدیک شدن دشمن را ببیند و قبل از خپردادن کشته شود
زمان به سرعت پیش می رود و نیمه شب مانند بندرگاهی که چراغ هایش را خاموش کرده باشد در پشت سر باقی ماند
سحر گاهان قطار سریع السیر بی خبر وارد ایستگاه شد
« پراگ » غرق در باران بود
صندوق نقره ی جواهر نشانی بود در عمق یک دریاچه
در صندوق را گشودم
زن جوانی در آن خفته بود در میان پرنده های شیشه ای
موهایش به زردی کاه پلک هایش آبی
سال ها بود که در خوابی چنین عمیق نرفته بود
در صندوق را بستم و آن را در واگون باری گذاشتم
قطار سریع السیر بی خبر و آهسته از ایستگاه خارج شد
از پشت سرنگاهش کردم بازوهایم به دوسوی تنم آویخته
« پراگ » غرق در باران بود
تو نیستی
خوابیده ای در نیمه تاریکی در تختخواب زیرین
تختخواب بالائی خالی است
تو نیستی
یکی از زیباترین شهرهای روی زمین خالی شد
مانند دستکشی که دستت را از آن بیرون بکشی
مانند آئینه هایی که تو را ندیده اند خاموش شد

آب « ولتاوا » مانند شامگاهان از دست رفته زیر پل ها جاری است

کوچه ها خالی است

در همه ی پنجره ها پرده ها افتاده

ترامواها خالی می گذرند

حتی بی راننده و بی بلیط فروش

کافه ها خالی است

رستوران ها و میخانه ها هم

ویترین ها خالی است

در آنها نه پارچه هست نه کریستال نه گوشت نه شراب

نه کتاب نه جعبه ی آب نبات یا گل میخک

در میان این تنهایی که شهر را مانند مهی در بر گرفته است پیرمردی غرق تنهایی است

برای نجات از غم پیروی که ده برابر شده است

از بالای پل « لژیونرها » برای مرغان دریائی تکه های نان می ریزد

و هر لقمه ای از آن را در خون قلبش که بیش از حد جوان مانده فرو می برد

می خواهم زمان را در چنگ بگیرم و متوقف کنم

گرد و خاک طلائی سرعتش در میان انگشتانم باقی می ماند

در « واگون لی » زنی در تختخواب زیرین خوابیده است

سال هاست که در خوابی چنین عمیق نرفته است

موهایش به زردی کاه پلک هایش آبی

و دست هایش همچون شمع ها در شمعدان های نقره ای

کسی را که در تختخواب بالائی خوابیده بود نتوانستم ببینم

اگر آنجا کسی خوابیده است من نیستم
شاید هم تختخواب بالائی خالی است
مه خاک لهستان را فرا گرفته است
و « بیرست » را هم
دو روز است که هواپیماها پرواز نمی کنند
اما قطارها می آیند و می روند
و از درون چشم های خواب آلود می گذرند
از برلین به این سو در کوچه تنها هستم
فردای آن، با آفتاب دشت های برف گرفته بیدار شدم
در واگون رستوران دوغی خوردم که آن را « کفیر » می نامند
دخترک گارسون مرا شناخت
دو نمایشنامه ام در مسکو تماشا کرده بود
در ایستگاه زن جوانی به استقبال آمد
کمرش باریک تر از کمر مورچه
موهایش به زردی کاه پلک هایش آبی
دستش را گرفتم و به راه افتادیم
در زیر آفتاب به راه افتادیم و برف ها زیرپاهامان صدا می کرد
آن سال بهار زودتر آمده بود
روزهائی بود که به ستاره ی صبح پیام می فرستادند
مسکو خوشبخت بود خوشبخت بودم خوشبخت بودیم
تو را ناگهان در میدان « مایاکوفسکی » گم کردم ، ناگهان گم کردم

ناگهانی هم نبود زیرا در آغاز گرمای دست تو را در کف دستم گم کردم
بعد وزن نرم دست تو را در کف دستم
و سرانجام دست تو را
این جدائی از دیرباز در لحظه ی نخستین تماس انگشتانمان با هم آغاز شده بود
اما بازهم بطور ناگهانی تو را گم کردم
اتومبیل ها را در دریاهاى آسفالت متوقف کردم و توی آنها نگاه کردم نبودى
بولوارها پوشیده از برف بود
در میان جاپاها جاپای تو نبود
جای پاهاى تو را چه با چکمه چه با کفش راحتی چه با جوراب و چه برهنه می شناسم
از پاسبان ها پرسیدم
آیا نتوانستید او را ببینید
اگر دستکش هایش را در آورده باشد نمی توان دست هایش را ندید
دست های او شمع هئى است در شمعدان های نقره ای
پاسبان ها با ادب جواب می دهند
- « ندیدیم »
در استانبول یک یدک کش از جریان « سرای بورنو » عبور می کند
سه کرجی باری را می کشد
مرغان دریائی جیغ می کشند
از میدان سرخ فریاد کشیدم و ناخدای یدک کش را صدا زدم زیرا موتور او چنان صدا می کرد که نمی توانست فریاد بشنود خسته بود و دکمه های
نیمتنه اش افتاده بود
از « میدان سرخ » رو به کرجی ها فریاد زدم

« ندیدیم »

در کوچه های مسکو وارد همه ی صف ها می شوم

و از همه ی زنان تنها می پرسم

پیر زنان خنده رو و ساکت و صبور با روسری های پشمی

زنان جوان با گونه های سرخ و دماغ های برگشته، که کلاه هاشان از مخمل سبز است

و دختران جوان سفت و محکم و تر و تمیز با لباس های شیک

شاید پیرزنان وحشتناک زنان عبوس و دختران شلخته هم وجود دارند اما از آنها به من چه

زنان زیبا زودتر از مردان می بینند و فراموش نمی کنند

-آیا ندیدید

موهایش به زردی کاه و پلک هایش آبی

پالتو مشکی با یقه ی سفید و دکمه های بزرگ صدفی

آن را در « پراگ » خرید

-ندیدیم

با زمان مسابقه گذاشته ام گاهی زمان پیش می افتد و گاهی من

وقتی که زمان پیش می افتد از ترس آنکه نور سرخ کاهنده ی آن را دیگر نبینم زهره ام آب می شود

وقتی که من جلو پیش می افتم، نور آن سایه ام را بر زمین می اندازد و سایه ام می دود

و من از ترس اینکه سایه ام پیشاپیش برود و از نظرم گم شود به تلاش م یافتم

به سالن های تئاتر و کنسرت و سینما داخل می شوم

به . « بالشوی تئاتر » رفتم می دانم اپرایی را که امشب در آن نشان می دهند، دوست نداری.

در « کالامیش » به میخانه ی « ماهیگیر » رفتم با « سعید فائق » گرم صحبت بودیم قریب یک ماه بود که من از زندان آزاد شده بودم

او از درد کبد به خود می پیچید و دنیا زیبا بود

به رستوران ها داخل می شوم با ارکسترهای « استرات » یعنی جاز بزرگان
از دربان های پرزرق و برق و از گارسون های گیج انعام دوست
از ماموران رخت کن و از شبگرد محله مان می پرسم
« ندیدیم »

ساعت برج کلیسای « استراسنوی » زنگ نیمه شب را زد
هر چند که هم کلیسا و هم برج آن سال هاست که ویران شده
بزرگترین سینمای شهر در جای آن ساخته می شود.

در آنجا با نوزده سالگیم روبرو شدم
در ساعت یک همدیگر را شناختم
هر چند که چهره ی هم را ندیده بودیم

و عکس هامان را هم

اما بازهم در ساعت یک همدیگر را شناختم حیرت نکردیم خواستیم با هم دست بدهیم
اما دست هایمان به هم نمی رسید بین ما چهل سال فاصله بود
همچون دریای بیکران و یخ زده ی شمال
و در میدان « استرانسوی » که حالا میدان پوشکین است برف باریدن گرفت

سردم است دست ها و پاهایم بیشتر

هر چند که جوراب پشمی به پا دارم و توی کفش ها و دستکش هایم کرکی است
او بود که جوراب به پا نداشت و پاهایش را توی پوتین های سربازی با پارچه پیچیده بود و دست هایش برهنه بود
یک سیب نارس در دهان او طعم عالمی را داشت
و سفتی پستان دختر چهارده ساله ای را
در کف دست هایش

قد یک ترانه در نظر او کیلومترها بود و قد مرگ یک وجب
و از آنچه می بایست بر سرش بیاید هیچ خبر نداشت
فقط من می دانم چه ها بر سر او خواهد آمد
چون که باور کردم همه ی باورهای او را
به همه ی زنانی که می بایست دوست داشته باشد عاشق شدم
همه ی شعرهایی را که می بایست بسراید سرودم
در همه ی زندان هائی که می بایست بخوابد خوابیدم
از همه ی شهرهایی که می بایست بگذرد گذشتم
با همه ی بیماری های او بیمار شدم
همه ی خواب های او را خوابیدم و همه ی رویاهای او را دیدم
همه ی گم کرده های او را گم کردم
موهایش به زردی گاه و پلک هایش آبی
پالتومشکی اش با یقه ی سفید و دکمه های بزرگ صدفی.
-ندیدم.

نوزده سالگیم از میدان « بایزید » می گذرد و به « میدان سرخ » قدم می گذارد.
من به میدان « کنکورد » می روم با « عابدین » روبرو می شوم و با هم از میدان ها صحبت می کنیم
روز پیش « گاگارین » دور بزرگترین میدان ها چرخید
« تیتوف » هم خواهد چرخید و هفده و نیم بار خواهد چرخید اما هنوز از آن خبر ندارم
با عابدین از میدان ها و بناها صحبت می کنیم
در اطاق زیر شیروانیم در هتل
رودسن هم از دو سوی « نتردام » جاری است

من شبانگاه از پنجره ام، رودسن را همچون هلالی می بینم در اسکله ستارگان

و زن جوانی هم در اطاق زیر شیروانیم خوابیده

در آمیخته با دودکش های بام های پاریس

سال هاست که در خوابی چنین عمیق نرفته بود

موهای به زردی کاهش بیگودی بسته و پلک های آبش ابری بر چهره

با عابدین از میدان هسته ای صحبت می کنیم و از ساختمان هسته

و از مولانا جلال الدین که در میدانی می چرخید

« عابدین » رنگ ها را سرعت بی انتها را به روی پرده می ریزد

من رنگ ها را مانند میوه می خورم

و « ماتیس » میوه فروشی است که میوه های کیهانی می فروشد

« عابدین » ما هم همانطور است و « آونی دولونی » هم

ساختمان ها، میدان ها و رنگ هائی که زیر میکروسکوپ و از پنجره ی موشک دیده می شود

و شاعران و نقاشان و نوازندگان آنها

عابدین در عرصه ی صد و پنجاه در شصت اش تصویر حمله را می کشد و من همانطور که ماهی ها را در آب می بینم و همانطور که ماهی را از

آب می گیرم جریان زمان را در بوم نقاشی « عابدین » همانطور می بینم و صید می کنم

رود سن هم مانند هلال ماه است

زن جوانی بر روی هلال ماه خوابیده است

او را چند بار گم کردم و چند بار پیدا کردم و باز چندبار گم خواهم کرد و چند بار پیدا خواهم کرد

آری چنین است چنین است دخترم

تکه ای از عمر من از روی پل « سن میشل » به رود سن افتاد

در سپیده دمی که روشنائی قطره قطره فرو می ریزد تکه ای از عمر من به چنگ ماهیگیری « مسیودوپن » گیر خواهد کرد

« مسیودوپن » آن را همراه عکس آبی رنگ پاریس از آب بیرون خواهد کشید
و نخواهد توانست تکه ی عمر مرا به چیزی تشبیه کند

نه به ماهی و نه به لنگه کفش کهنه

مسیودوپن آن را همراه عکس آبی رنگ پاریس دوباره در آب خواهد انداخت و عکس پاریس در جای اولش خواهد ماند
تکه ی عمر من همراه رود سن به سوی گورستان بزرگ رودها روان خواهد شد
به صدای خش خش جریان خون در رگ هایم بیدار شدم
انگشتانم وزن ندارند

انگشتانم از دست ها و پاهایم جدا خواهد شد و بالا خواهد رفت و دور سرم خواهد چرخید
نه راست دارم و نه چپ نه بالا و نه پائین

به عابدین باید گفت تصویر شهیدی را که در میدان بایزید افتاده است بکشد و تصویر رفیق گاگارین را و تصویر رفیق تیتوق را که هنوز نام و
نشان و شکل و شمایلش را نمی شناسم و تصویر بعدی ها را و زن جوانی را که در اطاقک زیرشیروانی خوابیده است
امروز صبح از کوبا باز گشتم

در میدان کوبا شش میلیون انسان از سفید و سیاه و زرد و دو رگه هسته ای نورانی تشکیل می دهند هسته ی هسته ها را خندان و رقصان
تو می توانی خوشبختی را نقاشی کنی عابدین؟
اما بدون آسان پسندی

نه تصویر مادری را که کودک فرشته روی و گلگون گونه اش را شیر می دهد
نه تصویر سیب ها را بر دستمال سفید

و نه تصویر ماهیان قرمز را که در آکواریوم بین حباب های آب می چرخند
تو می توانی خوشبختی را نقاشی کنی عابدین؟

می توانی تصویر کوبا را در اواسط تابستان ۱۹۶۱ نقش کنی؟

می توانی تصویر « هزار شکر هزار شکر امروز را هم دیدم و دیگر غمی ندارم » را نقش کنی؟

دستی دیدم در صد و پنجاه کیلومتری شرق هاوانا نزدیک سطح دریا
بر روی دیواری دستی دیدم
دیوار ترانه ی شادی بود
دست دیوار را نوازش می کرد
دست ششماهه بود گردن مادرش را نوازش می کرد
هفده ساله بود دست و پستان های ماریا را نوازش می کرد
کف دست پینه بسته بود و بوی دریای کارائیب را می داد
بیست ساله بود دست و گردن پسر ششماهه اش را نوازش می کرد
بیست و پنج ساله بود دست و مدت ها بود که نوازش را فراموش کرده بود
دست سی ساله بود و در صد و پنجاه کیلومتری شرق هاوانا در ساحل دریا آن را بر روی دیواری دیدم داشت دیوار را نوازش می کرد
تو تصویر دست می کشی عابدین دست های کارگران ما و آهنگران ما را
تصویر دست نیکولاس ماهیگیر کوبائی را که بر روی دیوار خانه ی نو نوازش که از « تعاونی » گرفته بود یکبار دیگر نوازش را باز یافت و دیگر آن
را گم نخواهد کرد
دستی درشت و خشن
دستی شبیه لاک پشت دریائی
دستی که باورش نمی شود توانسته باشد دیوار دلگشائی را نوازش کند
دستی که دیگر همه ی شادی ها را باور دارد
دستی پر برکت آکنده از خورشید و دریا
دست امیدهائی که مانند چشم های فیدل در خاک های پر برکت به سرعت نیشکر سر بر می کشد و آبدار و آکنده از عسل می شود
یکی از آن دست هائی که در سال ۱۹۶۱ در کوبا خانه های نظیر درختان خنک رنگارنگ و درختانی نظیر خانه های راحت برزمین نشانند
دستی که مسلسل را به ترانه و ترانه را به مسلسل بدل کرد

دست آزادی بی دروغ

دستی که فیدل آن را فشرد

دستی که با اولین مداد عمرش بر اولین کاغذ عمرش کلمه ی آزادی را نوشت

کوبائی ها وقتی که کلمه ی آزادی را بر زبان می رانند چنان که گوئی یک هندوانه ی شیرین را ببرند دهانشان آب می افتد

و دختران آنها وقتی که لبانشان به کلمه ی آزادی می خورد دل هایشان غنچ می رود

و پیرمردانشان شیرین ترین خاطرات خود را از چاه می کشند و جرعه جرعه می نوشند

خوشبختی را می توانی نقاشی کنی عابدین؟

کلمه ی آزادی را اما بی دروغ آن را

در پاریس غروب می شود

نتردام مانند چراغی نارنجی رنگ روشن و خاموش شد و در پاریس همه ی سنگ های کهنه و تازه مانند چراغی نارنجی رنگ روشن و خاموش شدند

به هنرهای خودمان می اندیشم به شاعری به نقاشی به نوازنده ها و غیره می اندیشم و می فهمم

از آن زمان که دست بشر اولین گاومیش را در اولین غار نقاشی کرد

شطی عظیم جاری است

از آن پس همه ی رودخانه ها با ماهیان تازه با گیاهان آبی تازه و طعم های تازه شان درون آن می ریزند و تنها اوست که بی پایان است و هرگز

خشک نمی شود.

در پاریس باید درخت بلوطی باشد

اولین درخت بلوط پاریس و پدر همه ی درختان بلوط پاریس

از استانبول از کناره های بسفر آمده و در پاریس مکان گرفته است

نمی دانم هنوز بجا مانده است یا نه ؟ اگر مانده باشد باید دویست ساله باشد

می خواهم بروم و دستش را ببوسم

بروم و در سایه اش بخوابم

کسانی که کاغذ این کتاب را ساختند
حروفش را چیدند طراحی‌ش کردند و این کتاب را در مغازه هاشان می‌فروشند
و کسانی که پول می‌دهند و آن را می‌خرند و نگاهش می‌کنند
و نیز عابدین و من و آن بلای جان من با موهائی به زردی کاه.

